

نقدی بر تاریخی‌انگاری دین و قدرت

قاسم پورحسن*

اشاره

دکتر عبدالکریم سروش در سخنرانی خود با عنوان «دین و قدرت» گفته‌اند: «هم دین و هم معرفت دینی نه تنها در کنار معارف بشری رشد می‌کنند بلکه در کنار قدرت هم رشد می‌کنند؛ یعنی که گویی دو سایه بر معرفت دینی می‌افتد» جناب دکتر سروش در تطور معرفتی خود، در ابتدا تاریخی‌بودن معرفت دینی را مطرح می‌کرد و پس از مدتی تاریخی‌بودن خود دین را عنوان کرد. در کتاب «بسط تجربه نبوی» این عنوان را می‌نویسند: «در قبض و بسط تئوریک شریعت، سخن از بشری‌بودن و تاریخی‌بودن و زمینی‌بودن مسائل دینی می‌رفت اینک در بسط تجربه نبوی سخن از بشری‌بودن و تاریخی‌بودن خود دین و تجربه دینی می‌رود» احساس می‌کنم تطور دیگری که ایشان درباره حقیقت دین پیدا کرده‌اند با توجه به رویکردهای تبارشناختی متأثر از فوکو و نیچه است که در آن تفکر، این قدرت است که حقیقت اشیا را تشکیل می‌دهد و به دین هم معنا می‌بخشد. در ارتباط با همین موضوع توضیحاتی بفرمایید.

نخست سه نکته کوتاه عرض می‌کنم؛ سپس این پرسش را پاسخ خواهم گفت. نکته اول این است که در دهه‌های اخیر در واکنش به وضعیت دنیای اسلام، متفکران اسلامی

* استاد فلسفه دانشگاه علامه طباطبایی * (pourhasan@atu.ac.ir).



تفاسیر گوناگونی از علل انحطاط دنیای اسلام مطرح کرده‌اند و راه‌های مختلفی را برای برون‌رفت از این وضعیت پیشنهاد داده‌اند. دیدگاه غالب، راه برون‌رفت را در قدرت و ساختار دیده‌اند و دیدگاه نادر و غیر مشهور در رویکرد اخلاق و عقلانیت. به عبارتی سروش تنها نیست و دیدگاه دین و قدرت در این دو بیست سال، بین متفکرانی همچون علی عبدالرازق، رشیدرضا و شاگردان و نحله‌های رشید رضایی بسیار شایع بوده است. تأکیدشان هم بر این بوده که اگر بتوانیم از قیل دین، قدرت را ظهور دهیم می‌توانیم دوباره به عظمت تمدنی برگردیم. این یک تفسیر بود و این‌گونه نبود که فهم حقیقی از دین باشد. این متفکران، وضعیت عصر خود را دیده‌اند و علاج آن را در این نظریه یافته‌اند. پس یک دیدگاه، دیدگاه دین و قدرت است که سروش هم در همین دیدگاه قرار دارد، اما به نظر من دیدگاه به‌دیلی هم وجود دارد که دیدگاه «دین و عقلانیت» یا «دین و اخلاق» است. اگر آقای سروش از من بپرسد که شما به‌عنوان ناقد نظریه من، چه نظریه رقیبی دارید؟ پاسخ خواهم داد: دیدگاه دین و عقلانیت که منبعث از دیدگاه ابن‌سینا و فارابی است یا دین و اخلاق که در درون دین و عقلانیت جای می‌گیرد. من به‌شدت با نظریه «دین و قدرت» مخالفم. این دیدگاه به هیچ‌وجه با مؤلفه‌های بنیادین فکر دنیای اسلام، سازگار نیست، بلکه خاستگاه آن در غرب بوده است که توضیح خواهم داد.

نکته دوم بحث، این است که پیش از آنکه شتابان و شتابزده بگوییم: دین تاریخی چیست؟ مسلمانان دست به خشونت زده‌اند یا نه؟ مسلمانان صلح طلب بوده‌اند یا خیر؟ آیات قرآن دلالت بر صلح دارد یا جنگ؟ پیامبر اکرم ﷺ چگونه بود؟ ابتدا باید فهم خود را از حقیقت دین بیان بکنیم. آیا مقصود ما از دین، یک دین تاریخی است که خود آقای سروش هم همین حرف را زده‌اند یا چیز دیگری است؟! سروش عنوان کرد: «اسلام، همان تاریخ اسلام است و تاریخ اسلام، گسترش و بسط شخصیت پیامبر اکرم ﷺ است» این دیدگاه برخلاف بسیاری که معتقدند دیدگاه جدیدی است هم در دنیای اسلام بوده و



موافقین و مخالفانی داشته و هم در دیدگاه نخستین آقای سروش مستتر بوده است. وقتی از «بسط تجربه نبوی» حرف می‌زند در واقع دین را تابعی از شخصیت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می‌داند، اگرچه در این سخن اخیر خود، واژه «قدرت» را اضافه کرده ولی نگاه، همان نگاه تاریخی است.

نکته سوم این است که مقصود ما از «قدرت» چیست؟ یعنی وقتی از «دین و قدرت»، «حقیقت و قدرت»، «فرهنگ و قدرت» حرف می‌زنم این واژه‌ها را از کجا آورده‌ام؟ آیا من فهمی کلاسیک و سنتی از قدرت دارم یا ریشه‌ای و فوکویی؟ پس نخست باید مراد خود را از «قدرت» معلوم کنم. اگر مراد من از آن، ساختارهای نهادی و حکومتی است این فهم، فهمی سراسر غلط خواهد بود. ذات دین، لزوماً نه نظامات اقتصادی، نه نظامات سیاسی و نه به دست گرفتن قدرت است. ذات و اساس دین، اخلاق و هدایت انسان‌هاست، این را مفصلاً توضیح خواهم داد؛ بنابراین اینکه بسیاری از مفاهیم را بدون توجه به تعاریف آنها به نحو خلط‌گونه و اقتباس‌گونه‌ای به کار می‌بریم و متأسفانه در جامعه الآن ما بی‌آنکه این تفاریق مفهومی را ذکر کنیم به آسانی از عبارات و اصطلاحات فوکویی استفاده می‌کنیم، معلوم است که نخواهیم توانست میان بحث‌ها و رویکردهای بحثی خود، سازگاری ایجاد کنیم. ما وقتی از قدرت صحبت می‌کنیم، تلقی فوکو از قدرت، «حکومت» نیست. «معرفت»، «نظام دانایی» و «فرهنگ» می‌تواند بخشی از شبکه قدرت باشد درحالی‌که منظور آقای سروش و دیگران از قدرت، همان «استیلا» و ایجاد حکومتی است که همه بر اوامر آن گردن نهند و این حکومت، همه شهروندان، موافقان و مخالفان را به اطاعت ملزم کند؛ بنابراین این معنا از قدرت با آنچه فوکو می‌گوید بسیار متفاوت است به اضافه اینکه اساساً فهم فوکو از قدرت، فهم نادرستی است. این نظام قدرت نیست که نظام دانایی را به وجود می‌آورد دقیقاً برعکس؛ این نظام دانایی است که اتوریته، قدرت و حاکمیت را به وجود می‌آورد و بعداً قدرت هم می‌تواند از بنیان‌های نظام دانایی بهره‌مند شود. این

مهلک‌ترین خطایی است که متفکران بزرگ ما هم مرتکب می‌شوند. من در مصاحبه‌ای مطرح کردم که شما به‌خصوص در دوره جدید اصلاً نمی‌توانید بدون نظام دانایی، ساختار مطلوب و معقولی از قدرت را سامان دهید و نظام قدرت به هر حیث که متصور باشد ذاتاً و در هر زمان و سرزمین، متأخر از نظام دانایی است. شاید هم به‌همین دلیل باشد که فارابی در کتاب **الحروف** در فصل نوزدهم همین مسئله را در نسبت فلسفه به‌مثابه نظام دانایی و دین به‌مثابه اخلاق و احکام و شریعت بیان می‌کند.

به بیان شما، یکی از مغالطات، مشترک لفظی «قدرت» است که دو معنای متفاوت دارد؛ یک معنا در بخش هستی‌شناسی مطرح می‌شود و یک معنا در بخش ساختارهای حکومتی. بله؛ همین مغالطه، درباره دین هم وجود دارد، دینی که به آن معرفت‌شناسانه نگاه بکنیم و دینی که تاریخی به آن بنگریم. ببینید؛ سروش بحث خود را این‌گونه مطرح می‌کند و من هم نقد دقیق علمی می‌کنم که جناب آقای سروش هم می‌تواند به نقد من پاسخ دهد. نخستین سخن آقای سروش این است که ذات دین به‌خصوص دین اسلام، قدرت است. اسلام، با صلح، عشق و محبت نسبتی ندارد. ذات اسلام، خشونت است و استناد به روایت مخدوشی می‌کند که در سال‌های پایانی خلیفه اول مطرح شده بود: از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل شد که ایشان فرمود: «به من دستور داده شد تا آن قدر بجنگم که همه اطاعت کنند یا شهادتین بگویند» سروش با این استناد می‌گوید: «اگر می‌بینیم که تصوف و عشق و محبت وارد دین اسلام شده امری عارضی است و ذاتی دین نیست» ابتدای بحث ما این است که این چه فهمی از دین است؟ آیا این فهم، مبتنی بر تاریخ حیات مسلمانان است؟ بی‌شک همین‌گونه است. آیا فهم مبتنی بر عقلانیت و اخلاق که نظریه بدیل است، تاریخ امویان و عباسیان را در دنیای اسلام می‌پذیرد یا اینها را انحرافی از گوهر دین می‌داند؟ خب؛ اگر من به یک فهم استناد می‌کنم با فهم رقیب چه باید بکنم؟ دستگاه و ساختاری وجود دارد؛ بنابراین وقتی می‌خواهید فهمی را غلبه دهید باید به فهم دیگر نگاه کنید. عابد

الجابری در کتاب **تکوین عقل عربی** می‌گوید: «اساس تفکر همه مسلمانان، عقل عربی بود. عقل عربی، تراژدی است، جنگ است، جنگ‌سالاری و رشادت است. اصلاً لوگوس (عقل) در ذهن آنان معنا ندارد؛ لذا عرب جاهلیت بخشی از اسلام است.» در مقابل این فهم، فهم محمد ارکون است، فهم مجید الشرفی است که در دنیای جدید قرار دارد. سخن من این است که این فهم آقای سروش در درون چه فهمی قرار دارد؟ فهم «مستشرقانه» است؟ فهم «متن‌محورانه» است یا فهم «تاریخی» است؟ اگر من مینا را بر فهم تاریخی بگذارم چرا دیدگاه کسانی که می‌گویند: نمی‌توان ذات دین را از قبل فهم تاریخی به‌دست آورد نادیده بگیرم؟ مشکل کُربن چه بود؟ کُربن، دنیای اسلام، عربستان، ترکیه و ایران را دید، چرا درباره ایران، ارض ملکوت و اسلام ایرانی را می‌نویسد؟ برای اینکه نگاه تاریخی را گمراه‌کننده و سبب نفهمیدن ذات دین می‌داند؛ حتی اگر کربن نمی‌گفت، در تاریخ تشیع، این مسئله وجود دارد. تشیع هیچ‌گاه دینی را که مبتنی بر غلبه و سیطره باشد نمی‌پذیرفت. اساساً تفکر تشیع همین بوده که دین، لزوماً با هدایت و فضیلت همراه است. ببینید؛ وقتی امیر مؤمنان^ع درباره امامت سخن می‌گوید از غلبه می‌گوید یا می‌فرماید: «هُمُ أَسَاسُ الدِّينِ» اگر امامت را «مختَلَفُ الملائِکَه» و «موضع الرِّسَالَه» گفته‌اند در مقابل امیر مؤمنان^ع، دیدگاهی وجود دارد که دین را مساوی قدرت می‌داند که بر همین اساس هم پیش رفته است؛ پس ما با دو فهم سراسر متفاوت از دین مواجه هستیم. سخنی که دکتر سروش دارد و اسلام را فاقد عشق و محبت می‌داند به اسلام تاریخی برمی‌گردد و ارتباطی با اسلام گوهری ندارد و آیات قرآن بر این ادعا گواهی می‌دهند که اتفاقاً آیه ۱۲۸ سوره توبه را که مدنظر من است سروش هم زمانی در سخنرانی خود به‌کار برده بود و گفته بود: «پیامبر ما، پیامبر رحمت است» «لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ...» آیا این پیامبر برای قدرت آمده است؟ آیه، در ادامه، رسالت او را بیان می‌دارد: «... عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ...»: این بخش هم بیان رسالت است که از جهل و فقر شما به پیامبر هم سخت می‌گذشت و



ناراحت بود که به خاطر نگرانی از سرنوشت شما بود: «خَرِيصٌ عَلَيْكُمْ...»: رستگاری شما را می‌خواهد و بر هدایت شما حرص می‌خورد، «بِالْمُؤْمِنِينَ رِئُوفٌ رَحِيمٌ» (توبه: ۱۲۸). آن‌چنان‌که علامه طباطبایی در ذیل آیه ۴ سوره قلم همین را می‌فرماید: «وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ» (قلم: ۴) خُلُقٍ عَظِيمٍ چیست؟ خُلُق، دین اخلاقی است و علامه تأکید می‌کند که این اخلاق، اخلاق فردی نیست. ایشان می‌فرماید: «این آیه بیشتر به اخلاق اجتماعی و مناسبات جمعی پیامبر اشاره دارد» پیامبر، پیامبر شد چون در جامعه، متواضع بود، عفو و اغماض داشت و کریمانه رفتار می‌کرد: «فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ» (آل‌عمران: ۱۵۹) پس عجلتاً در نکته آغازین دکتر سروش این مسئله وجود دارد که آیا ایشان فهم تاریخی از دین ارائه می‌کند؟ تا حدی همین‌طور است. رفتار نادرست خلفا و رفتار سراسر نادرست امویان و عباسیان دین را به انحراف برد. اساس دین، فضیلت، اخلاق و عقلانیت بود که در بیانات علامه به روشنی آمده است. اصلاً بنیاد دین، قدرت نیست. جالب اینجاست که مرحوم شریعتی در کتاب امت و امامت اساس امامت را قدرت از قِبَل امت قرار می‌دهد و شهید مطهری در کتاب امت و رهبری که به او پاسخ می‌دهد - و من در یک سخنرانی مستقل، این دو کتاب را مقابله کرده‌ام - عنوان می‌کند: «اساس امامت، قدرت نیست. اساس امامت آن چیزی است که امیر مؤمنان علیه السلام در خطبه ۲۱۶ نهج‌البلاغه می‌فرماید که ابتدا حق است، در پرتو حق، ایجاد عدالت است، در پرتو ایجاد عدالت، جاری شدن سنن دین است و در آن صورت، قدرت است. امیر مؤمنان علیه السلام، هرم ساختار اجتماعی را تحت آموزش و آموزه‌های پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و تحت تأثیر آیات الهی بیان می‌کند. در رأس این هرم، حق و حقیقت قرار دارد. پس از آن، عدالت است و بعد از عدالت، سنن دین که به معنای اخلاق هستند قرار دارد و در انتها از باب ضرورت، قدرت است. این است که امیر مؤمنان علیه السلام خطاب به ابن‌عباس می‌فرماید: ابن‌عباس، تصور می‌کنی قدرت چه ارزشی در نظر من دارد؟!»



نتیجه سخن اینکه، در آیات قرآن، ۳۳۷ بار از مشتقات محبت سخن به میان آمده، اما تنها ۲۳ بار از مشتقات غضب آمده که آن هم بعضاً تکراری است. اگر دین را بر مبنای اخلاق و عقلانیت نگذاریم هیچ دلیلی برای پذیرش دین وجود ندارد. دینی که مبتنی بر قدرت و سلطه باشد و پیامبری که اساس کارش بر غضب باشد و انسانی و اخلاقی رفتار نکند، پیامبر نیست. عین همین پرسش هم در مغرب‌زمین وجود دارد. کی پرگور می‌گوید: کدام مسیحیت؟ مسیحیت تاریخی؟! مسیحیت تاریخی که اساساً در ادامه و بسط امپراتوری به وجود آمد آن چنان که خلافت اموی و عباسی که در بسط قدرت اعراب شکل گرفت، اما اگر از حیث وجودی مسیحیت دفاع می‌کنم آن، نسبتی با من دارد و آن نسبت، قسمتی از وجود من است و آن اخلاق و هدایت است.

من گمان می‌کردم مقصود سروش از اینکه می‌گوید: «دین، قدرت است» بحث هستی‌شناسی دین را مطرح می‌کند. آیا این فهم، درست است؟

لزوماً نه. دین، صرفاً بحث هستی‌شناسانه نیست بلکه بحث معرفت‌شناسانه هم هست. می‌خواهد بگوید اگر من بخواهم از جهت نگاه پدیدارشناسانه تاریخی - که البته این، تناقض است و آقای سروش هم وقتی این اصطلاح را به کار می‌گیرد باید تعریفش کند. ما نگاه پدیدارشناسی را در مقابل نگاه تاریخی‌انگاری قرار می‌دهیم - بفهمم آن را در پرتو قدرت می‌فهمم. این لزوماً نگاه هستی‌شناسانه دین و قدرت نیست بلکه نگاه معرفت‌شناسی هم هست. اینجاست که بیان می‌کند که من، ذات اسلام را یعنی نگاه هستی‌شناسانه اسلام را همان تاریخ اسلام می‌فهمم. در مقابل این نگاه، نگاهی هست که می‌گوید: نخیر! تاریخ، امری عارضی است. چرا خود آقای سروش در بحث تجربه نبوی بسیاری از امور را عرضی دین می‌داند؟ حتی عربیت را عرضی دین می‌داند. خود آقای سروش عنوان می‌کند که تاریخ، زمینه، عربیت، زبان و... عرضی دین است و می‌تواند از دین کنار برود. خوب؛ اگر این‌گونه است وقتی می‌گوید: من، اسلام را همان تاریخ اسلام

می فهمم؛ یعنی ذات دین، مساوی است با هر آنچه در تاریخ، تحقق پیدا کرده است. سخن نادرست تر ایشان این است که می گویند: این گونه نیست که تاریخ اسلام، امری عارضی و زائد باشد چون شخصیت پیامبر اکرم ﷺ و ذات دین این گونه است، پس این تاریخ، بسط همین ذات دین، آیات قرآن و شخصیت پیامبر است؛ لذا این گونه نیست که شما بگویید من سروش، تاریخ اسلام را جدای از شخصیت پیامبر و گوهر اسلام می فهمم. سروش می گوید همه اینها از دیدگاه من، یک چیز فهمیده می شود.

جناب استاد، دکتر سروش، قرآن را خشیت نامه می انگارد و مثنوی را عشق نامه و مدعی است که دین اسلام فقط بخش اول را داشت و بخش دوم با کمک تصوف به دین افزوده شد؛ گویی در بسط تجربه نبوی، دین با این دو بال توانست پرواز کند. توضیحی در این باره ارائه بفرمایید.

در اینجا سه مدعا وجود دارد؛ ادعای اول این است که اساس دین بر ترس و خشونت و غلبه است و با عشق و محبت و عرفان، نسبتی ندارد. ادعای دوم این است که دین در یک فاصله تاریخی، حال یا بگوئیم ظهور «تصوف» یا ظهور «عرفان خراسان» و آمدن افرادی مثل بایزید و ابوسعید و ابوالحسن خرقانی، عنصر عشق و محبت وارد اسلام شد. ادعای سوم این است که تمام یا حداکثر آیات قرآن بر مسئله عذاب، خشونت، جنگ و سلطه دلالت دارد. وقتی آقای سروش ادعا می کند: «پیامبر، پیامبر قدرت بود و قرآن هم کتاب قدرت و عذاب است.» این ادعا باید صحت سنجی شود. اینکه دین را دین خشونت و عذاب می دانیم بر چه اساسی است؟ طبیعتاً آقای سروش به آیات قرآن ارجاع می دهد.

من قصد دارم در پنج محور بحثم را پیش ببرم. یکم، بحث «اسلام تاریخی» بود که مقداری پیش رفت. محور دوم بحث من، «متن محوری گزینشی» است. جناب آقای سروش باید بداند که در مقابل آیاتی که گزینش کرده اند می توان آیات فراوانی به مراتب افزون تر علیه این دیدگاه آورد. همه آیاتی که به آنها استناد کرده اند در سوره توبه هست.

تمام سوره‌های قرآن با صفت رحمت حق آغاز می‌شوند به جز سوره توبه. ما داستان سوره توبه را می‌دانیم که پیامبر خدا با مشرکین عهدی بست و آن عهد به معنای صلح بود اما مشرکین اصرار بر جنگ داشتند، ولی پیامبر از جانب خداوند، اصرار بر صلح داشت. خداوند به آنهایی که عهد را شکستند عتاب می‌کند که چرا پیمان حیات بخش صلح را شکستید؟! در همین سوره توبه می‌فرماید: «إِلَّا الَّذِينَ عَاهَدْتُمْ مِنَ الْمُشْرِكِينَ ثُمَّ لَمْ يَنْقُصُوكُمْ شَيْئًا وَ لَمْ يُظَاهِرُوا عَلَيْكُمْ أَحَدًا فَأَتَمُّوا إِلَيْهِمْ عَهْدَهُمْ...» (توبه: ۴): یعنی مشرکینی که با آنها عهد بسته‌اید و آنها هم عهد خود را نشکسته‌اند باید عهدشان را تا پایان مدت محترم بشمارید. خب، وقتی به سیاق و تناسب آیات می‌نگرید دست به گزینش نادرست آیات نمی‌زنید. دقیقاً مثل این است که آیات اول سوره احزاب را بخوانید اگر نتوانید به درستی و یک‌پارچه آیات را بفهمید تصور خواهید کرد که پیامبر اکرم ﷺ از خداوند اطاعت نمی‌کرده است: «يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ اتَّقِ اللَّهَ وَلَا تُطِيعِ الْكَافِرِينَ وَالْمُنَافِقِينَ...»: چرا خداوند می‌فرماید: ای پیامبر! تقوا داشته باش؟ مگر رسول خدا، امر الهی را فرمان نمی‌برد؟! چرا باید بفرماید: از کافران و منافقان اطاعت نکن؟ مگر پیامبر از آنها اطاعت می‌کرد؟ یا می‌فرماید: «وَاتَّبِعْ مَا يُوحَىٰ إِيَّاكَ» چرا خداوند چنین سخن می‌گوید؟ پیامبر، پیامبر وحی است! مگر پیامبر از وحی، تبعیت نمی‌کند که چنین خطاب می‌شود؟! در ذیل این سه آیه نخستین سوره احزاب، مقاله‌ای نوشته‌ام. علامه طباطبایی هم در **تفسیر المیزان**، ذیل همین آیات به اهمیت سیاق و تناسب آیات و شأن نزول آنها اشاره کرده‌اند. آقای سروش می‌گوید: پیامبر به همه مشرکین فرموده‌اند: یا دین بیاورید یا بیرون‌تان می‌کنم یا می‌کشم. حال آنکه این ماجرا با هیچ‌یک از آیات، سازگار نیست، نه تنها سازگار نیست بلکه عکس آن را داریم. خداوند به پیامبر دستور می‌دهد تو مجاز نیستی دست به جنگ بزنی مگر با کسانی که به آنها ظلم رفته است. می‌فرماید: «وَأُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ لَأَنَّهُمْ ظَلَمُوا» (حج: ۳۹) چرا به کسانی اجازه جنگ داده شد؟ برای اینکه به آنها تجاوز شده است. یکی

از اشتباهات دکتر سروش این است که هر جا مادّه «قَاتِلَ» می‌آید به معنای کشتن در نظر می‌گیرد در حالی که در زبان عرب آن روز و در سیاق آیات، به معنای «پیکار» است و نه «کشتن». خداوند رخصت جنگ را از باب پاسخ به تجاوز و ظلم صادر کرده است نه به راه انداختن کشتار. متأسفانه این مسئله، فهم غلطی است که در بسیاری از مستشرقان وجود دارد و جناب آقای سروش دقت کافی ندارد. خداوند می‌فرماید: تا زمانی که بر عهده‌شان هستند تو حق نداری پیمان بشکنی و آنان را مجبور کنی. اصلاً اساس نبوت در آیه ۲۸ سوره هود آمده است: «أَتْلُزِمُكُمْوهَا و انتم لها كارِهون» (هود: ۲۸)؛ یعنی آیا می‌توانیم به پذیرفتن، مجبورتان کنیم در حالی که میلی ندارید؟!

حضرت نوح علیه السلام به قوم خود می‌فرماید: من دلایل روشنی از پروردگارم دارم چرا انکار می‌کنید تا گرفتار عذاب شوید؟! آقای سروش کلمه «عذاب» را «شکنجه» می‌داند. به داستانی که در سوره قلم ذکر شده است نگاه کنید. برادرانی که اهل زکات‌دادن از محصولات باغ خود نیستند وقتی صبحگاهان وارد باغ می‌شوند می‌بینند همه باغ از بین رفته است، خداوند درباره این واقعه کلمه «عذاب» را به کار می‌برد و عذاب آخرت را بزرگتر می‌داند. عذاب بر این اساس یعنی نابودشدن زندگی و حیات، تباه شدن. عذاب آخرت هم یعنی شما عمر و زندگی و حیات خود را از دست رفته بدانید. آقای سروش به این معانی واقف هستند، ولی طور دیگری اظهار می‌کنند. ما یک تفسیر ظاهرگرایانه داریم که آن تفسیر اشعری است و در حیطه تفاسیر صحیح نیست و مناسبت با آیات ندارد. مناقشه مرحوم زنوزی و ملاصدرا در باب معاد و عذاب و ثواب همین بود. مرحوم زنوزی نمی‌تواند مفاد دقیق فهم بنیادین فلسفی ملاصدرا را درک کند. ملاصدرا می‌فرماید: «پاداش یعنی جایگاه برتر و معقولات و مراتب وجودی که در آن اصل حیات، شکوفا شده است، اما عذاب یعنی التفات به اینکه مرتبه وجودی خود را از دست داده‌اید» پس این طور نیست که بگوییم تمام مفسران، آیات را به یک گونه معنا کرده‌اند به انضمام اینکه چندین برابر

آیات عذاب، آیات رحمت وجود دارد. ببینید، خداوند در سوره غاشیه چه می‌فرماید: «فَذَكِّرْ إِنَّمَا أَنْتَ مُذَكِّرٌ لَسْتَ عَلَيْهِمْ بِمُصَيِّرٍ» (غاشیه: ۲۱-۲۲): یعنی ای پیامبر! تو باید انداز و تذکر بدهی، تو بر آنها سیطره نداری! این آیات عکس آن چیزی است که سرش می‌گوید. ضمن اینکه خداوند نسبت میان خود و انسان را این‌گونه مطرح می‌کند که: «وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ» (بقره: ۱۶۵). این مسئله حبّ و عشق پیش از امثال ابن‌عربی در آیات وجود دارد. اصلاً اگر فهم صحیحی از آیات نبود، ابن‌عربی و مولانایی وجود نداشت.

اینکه صوفیان و عارفان آمدند، اسلام رحمت را گسترش دادند و منادی دین‌داری انسانی و اخلاقی بودند سخن درستی است. کسی نیست که بگوید انسان‌ها متأثر از تأملات عرفا و فیلسوفان نیستند. در نخستین برخوردهایی که شمس و مولانا داشته‌اند، شمس، مولوی را سوار بر اسبی می‌بیند که با شاگردانش در حرکت است. شمس عارف صوفی از او می‌پرسد: بایزید بالاتر است یا محمد ﷺ؟ مولوی بیهوش می‌شود و از اسب می‌افتد. برخی معتقدند مولوی جواب داد و شمس فهمید که او استعداد شاگردی‌اش را دارد، برخی هم برآند که خود شمس پاسخ داد و مولوی حیران و مدهوش شد. شمس می‌گوید: «مسئله این است که بایزید می‌گوید: «ما اعظم شأنی» ولی پیامبر ﷺ می‌گوید: «ماعر فناک حق معرفتک» بایزید اندازه یک کاسه است که نمی‌تواند بیشتر باشد ولی پیامبر، اقیانوس است» خود بایزید در دفتر روشنایی می‌گوید: «هیچ صوفی‌ای بی‌شریعت نبود.» والاتر از بایزید، ابوالحسن خرقانی هم در نوشته بر دریا جملات ناب و زلالی در گفت‌وگوی با خلق و خدا دارد. هردوی این کتاب‌ها به کوشش دکتر شفیع کدکنی منتشر شده است. من معتقدم اینکه فیلسوفان، عارفان و صوفیان، دین عقلانی را در مقابل دین تباه شده به‌دست خلافت، جلوه دادند به‌خاطر این بود که بر دین، غباری نشسته بود نه اینکه ذات دین، رحمت نداشت. ظاهرگرایان اشعری، دین را مستور کرده بودند و با فهم عاشقانه فیلسوفان و عاشقان از دین، دین از آن غربت به درآمد. وقتی بایزید می‌گوید: «هیچ

صوفی ای بی شریعت نیست» مگر غیر از شریعت اسلام را در نظر دارد؟! پس ببینید نکته آقای سروش از جهت متنی و تاریخی نوعی مغالطه است.

نکته اینجاست که وقتی پیامبر اسلام ﷺ را پیامبر شمشیر می دانیم - در حالی که سایر ادیان نظیر مسیحیت را این گونه تلقی نمی کنیم - دو خلط بزرگ اتفاق می افتد؛ یکی این است که هیچ نسبتی میان اسلام و مسیحیت نیست. پیامبر اکرم ﷺ آمد و به دنبال او صحابه، ائمه و مؤمنان، امت تشکیل دادند و دیگران در برابر این امت، جنگ به راه انداختند. بفرمایید حضرت عیسیٰ ﷺ چند سال مردم را دعوت کرد؟ کل دعوت آشکار حضرت عیسیٰ ﷺ یک و نیم تا دو سال بود. اصلاً حضرت عیسیٰ ﷺ امتی نداشت تا در مقابل روم، بایستد. تلنگری که روم زد بلافاصله جمع حواریون را متلاشی کرد.

آیا عیسیٰ بن مریم ﷺ در **انجیل متی** می فرماید: سایر ادیان با خشونت و شمشیر و جدایی هستند و من آمده ام تا صلح برقرار کنم؟! یا دقیقاً عکس این را می فرماید: «من آمده ام تا شمشیر و جدایی بیندازم.» این شمشیر و جدایی هم به معنای خشونت نیست بلکه مراد این است که آمده ام تا حق و باطل را متمایز کنم. مستشرقان وقتی مسیحیت را با اسلام مقایسه می کنند می نویسند: «احکام شریعت اسلام بیشتر از مسیحیت است، احکام شریعت هم حدّ و تعذیر و دیات دارد بنابراین اسلام، غلیظتر و شدیدتر است» این فهمی بسیار سطحی است، برای اینکه پیامبر خدا کسی را ملزم نمی کرد که به دین اسلام روی بیاورد. فقط همین آیه شریفه: «لا اکراه فی الدین» (بقره: ۲۵۶) نیست. اصلاً پیامبر نمی تواند کسی را مجبور به ایمان کند. فرمود: «لَعَلَّكَ بَاغِعٌ نَفْسِكَ أَنْ لَا يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ» (کهف: ۶)؛ یعنی ای پیامبر! چرا اینقدر غصه اینها را می خوری؟! تو مسلط بر مردم نیستی. نزدیک است جان عزیزت را از دست بدهی.

امام صادق ﷺ که منادی دینی عقلانی، اخلاقی و فضیلت محور است می فرماید: «اساس دین، حبّ است» آقای سروش وقتی محبت و عشق را در کنار هم ذکر می کند

تصور می‌کند یک معنا دارند درحالی‌که «حَبَّ» که در آیات قرآن آمده بسیار بنیادی‌تر از عشق است؛ برای اینکه یک «حَبَّة» در زیر خاک، پوسته را می‌شکافد خاک را کنار می‌زند و سربرمی‌آورد و هستی و حیات می‌بخشد، اما عشق از «عشقه» است؛ عشقه، گیاهی است که باید درختی را بخشکاند تا خودش صاحب سبزی شود. ما نباید ریشه‌های لغوی این واژه‌ها را از دست بدهیم. سخن من این است که وقتی متنی را برمی‌گزینیم باید دلیلی منطقی داشته باشیم. اگر بر اساس تاریخ مسلمانان، متنی را انتخاب می‌کنیم باید متن‌های تاریخی مقابل را هم انتخاب کنیم که مثال آن در تقابل آیات عذاب و رحمت است؛ لذا همه خلط‌ها به دلیل این است که مغالطات زیادی در آنها می‌شود و بنیان پژوهش معلوم نیست که آیا تاریخ محورانه است؟ پدیدارشناسانه است؟ متن محورانه است؟ منبعث از متفکران مستشرق است یا متفکران غربی است؟

«قدرت» در تعاریف فقها و فلاسفه و متکلمان آمده، فوکو هم تعریف کرده، رشیدرضا هم تعریف کرده که اساس اسلام فقط قدرت است، علی عبدالرازق هم می‌گوید: «اصلاً اینها تفسیر و فهم ماست که این فهم‌ها با آیات ناسازگارند».

باتوجه به معانی مطرح‌شده برای قدرت، تفسیر درست از اینکه بگوییم دین، قدرت است چه می‌تواند باشد؟

ما می‌توانیم سه معنا از قدرت را در نسبت با دین ببینیم. معنای اول از قدرت، که معنایی ابتدایی است و به ذهن بسیاری متبادر می‌شود، «سلطه» است. غزالی می‌گوید: «من غَلَبَ سَلْبًا». غزالی در زمانه بعد از پیامبر بحثی دارد که می‌گوید: «السیاسة و هی علی اربع؛ الاولى و هو سياسة الانبياء والثاني سياسة الملوك والسلاطين...» در نگاه غزالی این سیاست ملوک و سلاطین یعنی بعد از پیامبران نمی‌توان جامعه را بدون ملوک رها کرد. ملوک به معنای همان غلبه و قدرت است که معنای نازل قدرت است.

معنای دوم قدرت، «نیرومندی» است؛ یعنی دین دارای احکامی است و برای اعمال

آنها نیاز به نیرو دارد؛ این نیرو ممکن است در سخنوری باشد یا چیزهای دیگر؛ یعنی اگر جامعه‌ای نیرومند است لزوماً بر مبنای نظام غلبه نیست. امروزه هم برخی جوامع را می‌بینیم که از حیث دانایی یا نظم و نظام نیرومندند.

معنای سوم قدرت، «شبکه قدرت» است؛ به این معنا که جامعه‌ای ضعیف و جامعه‌ای قوی است. جامعه قوی، مبتنی بر عدالت، حقیقت، نظم و تولید اندیشه و فکر است. کدام جامعه و کدام متفکری هست که بگوید جامعه قدرتمند را دوست ندارم؟! فرید زکریا در کتاب جهان پساامریکایی می‌گوید: «دو تفسیر درباره داشتن قدرت در امریکا وجود دارد؛ مخالفان امریکا می‌گویند: امریکا قدرت دارد چون زور و چیرگی دارد. تفسیر من نویسنده این است که امریکا قدرت دارد چون دانشگاه‌های برجسته‌ای دارد و به‌هردلیلی مشغول تولید دانش است؛ لذا قدرتمندی‌اش در ذیل دانش است» فریدمن کتابی دارد به نام **جهان در صدسال آینده**؛ در آن کتاب وقتی می‌گوید چه کنیم که غرب و امریکا در صدسال آینده قدرتمند شوند؟ می‌گوید: «دانشگاه خوب می‌خواهیم، جمعیت می‌خواهیم، نظریه تولید و ثروت و عدالت می‌خواهیم» چرا جان رالز، کتاب **نظریه عدالت** را نوشت؟ چون می‌گوید: «عدالت، پاشنه آشیل لیبرالیسم است».

پس ما یک قدرت منفی داریم که به معنای غلبه است و یک قدرت مثبت داریم که دانشگاه، جمعیت، ساختار مطلوب حکومت، تولید علم و ثروت و به همان میزان عدالت، فضیلت و حکمت و حقیقت بخش‌های مختلف آن هستند، اما آقای سروش، تنها وجه سلبی قدرت و معنای نخست آن را اخذ می‌کند که حتی این تفسیر، تفسیر فوکویی هم نیست.

جناب استاد، نکته‌ای را در یک مصاحبه فرموده بودید که در دانشگاه‌های ما نظریات جدید افراد گفته نمی‌شود؛ مثلاً ما فوکو را با نظریت قدرت می‌شناسیم در حالی که فوکوی متأخر از قدرت عبور کرده و به اخلاق رسیده است. در این باره هم توضیح دهید.

ما نیازمند مطالعه دقیق میراث مغرب‌زمین هستیم به همان میزان که فارابی و ابن‌سینا، سنت یونانی را خواندند و تحلیل و هضم و نقد کردند و متناسب با جامعه خود، لباس جدیدی بر آن پوشاندند. این لباس زمانی دوخته می‌شود و صورتی نو نقش می‌بندد که فهمی بنیادین حاصل آید. ما به خاطر نفهمیدن بنیادین اندیشه‌های غرب، توانسته‌ایم نسبت صحیحی ایجاد کنیم. ما تنها وجه سلبی نیچه یا‌های دگر و دیگران را می‌خوانیم، وقتی در جامعه ما بحث تکنولوژی می‌شود می‌گوییم‌های دگر علیه تکنولوژی سخن گفته است، درحالی‌که سخن‌های دگر درباره وضع کنونی ما در رابطه با تکنولوژی است که قرار بود مقهوریت انسان شکل نگیرد نه اینکه مخالف با ذات تکنولوژی باشد. اتفاقاً سخن فروید هم همین است. فروید کتابی دارد به نام تمدن و ملالت‌های آنکه در آن می‌گوید: «ذات تمدن غرب، سرکوب کردن است و هرچه جلوتر آمدیم سرکوبی مضاعف شد» ولی مارکوزت می‌گوید: «اشتباه می‌کنی! تمدن می‌تواند انسانی و اخلاقی باشد و انسان‌ها را نجات دهد و زندگی مطلوب و معقولی برای جوامع ایجاد کند. تاریخ غرب به سمتی رفته است که تمدن را سرکوب دیده، نباید بگوییم گوهر و ذات هر تمدنی، سرکوب است!» من پیشنهاد می‌کنم آقای سروش یا کسانی که می‌خواهند به من جواب دهند یک‌بار مقابله میان فروید و مارکوزت را ببینند وقتی مارکوزت می‌گوید: «فهم غلط شما از تمدن سبب شد که ملالت‌های تمدن را مبنا قرار دهید» بنگرید که چگونه از تمدن دفاع می‌کند. مگر می‌شود جوامع بشری بی‌تمدن باشند. بدون تمدن نمی‌توانید شکوفا و مترقی شوید!

اما درباره فوکو، او قبل از خودش‌های دگر، نیچه و دیگران را خوانده است. من معتقدم قدری بیشتر از‌های دگر تحت تأثیر نیچه است. فوکو تصور کرد مشکلی که الآن وجود دارد این است که نظام قدرت همه‌چیز را در استیلاي خود گرفته که این استیلا سبب شده اگر فرهنگ و اندیشه‌ای می‌خواهد زاییده شود همه باید از جانب قدرت باشد؛ حتی فهم اخلاق هم وابسته به قدرت است. فوکو در دوره سوم تفکر خود عنوان کرد که مسئله من،

انسان کنونی است. به این دلیل این حرف را زد که نیچه قبلاً گفته بود که: «انسان اروپایی در بحران است باید راهی پیدا کنیم» نیچه راه‌هایی مطرح می‌کند. راهی که فوکو پیدا می‌کند این است: «انسان مغرب‌زمین از زمان دکارت در سوپرکتیویسم اسیر شده است، نمی‌تواند سربر آورد و منفعل و ضعیف شده است. ما انسانی می‌خواهیم که اخلاقی و کنش‌گر باشد، از این انفعال بیرون بیاید و دیگر، مقهور نباشد» متأسفانه علی‌رغم اهمیت بنیادین این تفکر که بسط اندیشه نیچه است نه نیچه را بدین معنا خوانده‌ایم و نه فوکو را. هر فیلسوفی، دیدگاه یک و دو و سه دارد. نیچه و فوکو هم این‌گونه‌اند. مگر می‌توان ابن‌سینا را متهم کرد که فیلسوفی مشائی است چون کتاب شفا دارد؟! ابن‌سینا الانصاف هم دارد، المباحثات هم دارد، منطق‌المشرقیین هم دارد چگونه می‌توانید تفسیرش کنید؟

جناب استاد، باتوجه به اینکه فرمودید هردو بال خشیت و محبت در قرآن وجود دارد، آیا جناب سروش، آیات رحمت را ندیده یا به‌خاطر یک عقبه فکری نمی‌خواهد بپذیرد؟ ما نمی‌توانیم درباره یک اندیشه، معلّل بحث کنیم بلکه سخنان ما باید مدلل و دلیل‌انگارانه باشد. ممکن است آن‌چنان که خود آقای سروش عنوان کرده، پیش‌تر، این وجه را ندیده ولی حالا می‌خواهد ببیند. نقد من این است که وقتی می‌خواهیم مثلاً درباره فارابی قضاوت کنیم و بگوییم او چیزی جز دنباله ارسطو نیست آیا همه آثار فارابی را دیده‌ایم؟ مشکل آقای سروش این است که نگاه جامعی ندارد. سروش دم از «خشیت» می‌زند حال آنکه خشیت، معنای ایجابی دارد و در آیات قرآن هم به‌کار می‌رود. ایشان پیامبر را سرشار از سلطه و خشونت و اقتدارگرایی می‌انگارد. قرآن، خشیت را صفت علما می‌داند که در اثر آگاهی از امر الهی حاصل شده است و اگر سروش هم معنای مثبتش را ذکر می‌کرد نمی‌توانست قدرت‌طلبی و سلطه‌گری را به آن اضافه کند.

درباره آیات قرآن، تأکید کردم که اکثریت با آیات رحمت است. نگاه پیامبر رحمت به جامعه آن روز این‌گونه است که قرآن هم آن را انعکاس می‌دهد: «فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لِنْتَ لَهُمْ



فَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ» (آل عمران: ۱۵۹)؛ لینت اخلاق، همان رحمت نازل شده الهی بر پیغمبر است. ای پیامبر! اگر اهل تندخویی و تیرگی دل بودی از اطرافت پراکنده می‌شدند. به نظر من آقای سروش به واسطه مبنای انتخابی خود، خلط‌هایی کرده‌اند و تنها آیاتی را دیده‌اند که با معنای سلطه سازگار باشد و من آنها را هم نقد کردم و گفتم که آنها در سیاق و وضعی است که باید بر اساس آن، تفسیر شود.

به‌طور خلاصه عقبه فکری آقای سروش را مرور بفرمایید.

یکی از بنیادهای تفکر آقای سروش - که تحت تأثیر هرمنوتیک گادامر است - این است که فهمی یگانه وجود ندارد و فهم‌ها متکثر هستند آن‌چنان‌که اگر بگویید: اسلام رحمت وجود دارد، می‌گویم: اسلام خشونت هم واقعیت دارد. مبنای دوم این است که معرفت دینی را به جای ذات دین کاشتن، از کتاب قبض و بسط تئوریک شریعت شروع شده و این معرفت دینی می‌تواند فیلسوفانه باشد یا صوفیانه یا کلامی یا هر چیز دیگر. معرفت دینی امری است و دین، امری دیگر. خود آقای سروش هم به این نکته تأکید می‌کند، اما در حقیقت معرفت دینی را محور قرار می‌دهد. او این‌طور تلقی می‌کند که وقتی من می‌گویم خشونت؛ یعنی فهمی از دین شکل گرفته که در طول تاریخ اسلام همین بوده است. مبنای سوم، نگاه تاریخ‌گرایانه سروش به دین است که مهم‌ترین کاستی فکر اوست. او «اسلام تاریخی» را مساوی با «اسلام گوهری» می‌بیند. نگاه تاریخی آقای سروش به دیدگاهی که در غرب، از سده هجدهم به بعد به وجود آمده بود برمی‌گردد. نگاهی که به تدریج در روشنفکران اسلامی هم ریشه دوانید. من تصور می‌کنم بعضی از متفکران ما تحت تأثیر فهم مستشرقانه از دین هستند. تا زمانی که نتوانیم فهم بنیادین و مستقلی را درباره دین داشته باشیم همواره دچار کاستی‌ها و خدشه‌هایی در فهم دین خواهیم بود.

به‌عنوان سؤال آخر چگونه کل منظومه فکری غرب را ببینیم و نه یک وجه آن را؟ چه

راهی پیشنهاد می‌دهید؟

تمام مستشرقانی که فارابی و ابن‌سینا خوانده‌اند نتوانسته‌اند آنها را درست ببینند و آنها را ادامه یونان دیده‌اند و متأسفانه متفکران ما هم همین آرا را تکرار کرده‌اند. شما زمانی می‌توانید میراث عقلی خود را درست بخوانید که به قول‌های دیگر، نسبت صحیحی برقرار کنید، این نسبت، بیرون از رابطه قاهریت و مقهوریت است. ما تا زمانی که میراثی را در ذیل متفکران غربی بخوانیم نمی‌توانیم آزادانه مطالعه کنیم بلکه مقهورانه می‌خوانیم. اگر ما این دین را بر اساس شلایرماخر بخوانیم، بر اساس تجربه دینی یا ایمان‌گرایی کی‌پرگوری بخوانیم یعنی فهم آنها را تکرار کرده‌ایم. وقتی یکی از متفکران ما می‌گوید: دین، هیچ چیز به جز تعبد نیست؛ یعنی متأثر از تفکر مغرب‌زمین است، حال آنکه تنها بخشی از دین، تعبد است. اگر من نتوانم با بنیاد عقل، از دین بیرسم از کجا می‌فهمم که تعبد من درست است یا نادرست؟ داعش و جریان‌های تکفیری هم ادعای تعبد می‌کنند، تعبد شما با او چه تفاوتی دارد و شاخص چیست؟ خواندن آثار و افکار غرب، بنیاد می‌خواهد. شما باید میراث خود را مستقلاً و به‌نحو دقیق و اساسی بخوانید تا بعداً بتوانید میراث غرب را مطالعه کنید. اگر مستقلاً نخواندید فهم مستشرقانه نه فقط بر سر ما متفکران ایرانی که بر دیگر متفکران جهان اسلام هم سایه می‌افکند؛ وقتی الجابری و علی عبدالرازق بیان می‌کنند که فیلسوفان ما مسلمانان هیچ ابداعی عرضه نکرده‌اند. این نشان از عدم فهم درست است. فارابی می‌گوید: سعادت حقیقی، فضیلت است. ارسطو، سعادت حقیقی را ثروت و زیبایی و لذت می‌داند. ابن‌سینا در اشارات می‌گوید: لذت، بهجت معنوی و...؛ لذا این تفاوت و تفاریق را بدون پای نهادن و شناکردن در دریای فکر اسلامی نمی‌توان دریافت. مستشرقانی که فارابی، ابن‌سینا، سهروردی و ملاصدرا می‌خوانند به‌خاطر اینکه بر اساس فهم خودشان خوانده‌اند یا صوفی دیده‌اند یا ارسطویی یا مشائی و قس علی‌هذا. این فهم غلط سبب شد ما نتوانیم حیث حقیقی و صحیح میراث اسلامی را بفهمیم و من نگرانم که حتی در حوزه الهیات و کلام و فلسفه دین هم همین اشتباه را تکرار می‌کنیم.